

شرافہ و ثرو پرست

کاوہ جبران
مجموعہ شعر





کاوه جبران

مجموعه شعر

نام کتاب: ترانه و ترورپرست
شاعر: کاوه جبران
طرح جلد: روح الامین امینی
برگ آرای: عصمت الله احراری
شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه
سال چاپ: بهار ۱۳۹۱
انتشارات: امیری
جای چاپ: کابل - افغانستان



دریغا چه می‌شنوی؟!

اگر نه آنستی که هنوز وقت زیر و زبر بشریت نیست! و الا بیم
آنست که حقیقت، این معانی شریعت را مقلوب کند.

تهیدات عین القُضات همدانی



می‌رسی نرم‌تر از نم نم باران کرده
هر چه دل بر سر راهست پریشان کرده
دیگر از حوصله و صبر به من حرف نزن
با همه عشق مرا دست و گریبان کرده

کار تو نیست، گلم! ما خودمان می‌فهمیم
 آسمان قسمت ما را زده ویران کرده
 ما نباشیم و تو یک روز بدانی، مریم!
 چه قدر عاشقکت پشت تو گریان کرده
 گفتمت طاقت ناز تو ندارم، گفتی:
 می‌کنم آن چه نصیب تو خدا جان کرده
 خیر باشد تو بکن هر چه دلت می‌خواهد
 زنده‌گی را دل ما صدقه جانان کرده



2

خط می‌زنم به هرچه که از تو نشانی است
 حتا به نام تو که پر از مهربانی است
 خط می‌زنم به دلچک پیری که مثل من
 انبوه زخم‌های دلش جاودانی است

قسمت به هر کی قدر خودش سهم می‌دهد
 چیزی که مال ما شده، مرگ مجانی است
 روزی، برای من پدرم گفت: زنده‌گی
 یک مشت خاطراتِ زمانِ جوانی است
 مریم! از این غزل نشود منقلب شوی
 این گریه‌های دایم مرد روانی است
 یک روز می‌رسد سر خاکم گذر کنی
 یک شاخه گل بیار که گور فلانی است



نرسیدی که مرا در قدمت خاک کنی
 غم این سینه سودازده را پاک کنی
 کاشکی معجزه می‌شد که بیایی و کمی
 یادی از عاشق دیوانه و بی‌پاک کنی



آرزو را همه از گور بیاری بیرون
 سینه‌ها را بزنی، پاره کنی، چاک کنی
 برسی مثل خماری، سر معتادت را
 فارغ از دغدغه سگرت و تریاک کنی
 تو بگو کیستی آخر که به این آسانی
 مرده‌ها را همه سر زنده و چالاک کنی
 نشده چشم تو از چشم بشرمد، مریم!
 تا به کی قلب مرا خسته و غم‌ناک کنی



حق می‌دهی به من که پیرم، ضروری است
 این شهر در گرفته، گرفتار کوری است
 ما را غم بهشت و جهنم به کار نیست
 چیزی که هست، دغدغه مرگ و دوری است

یک عمر توتۀ توتۀ شدم تا غزل شدم
 یک بار کس نگفت که حالت چه طوری است؟
 تقدیر هر رقم که دلش خواست، می زند
 تقدیر، سنگ و شیشه آدم بلوری است
 دیوانه ایم و هیچ کسی درکمان نکرد
 دیوانه را خدا زده، کوه صبوری است
 هرگز تو از رسیدن پاییز غم نخور
 این سرنوشتِ روشنِ گل های سوری است



5

نیستی، مریم! بینی چشم های ساده را
 دیده دیده کور گشته، طول و عرض جاده را
 نیستی، اما بیا و خاطرات را ببر
 ناجوان مردانه کندی بیخ یک شهزاده را

ذره ذره، خاک راحت می شدم آخر چرا
 ذره ذره، آب کردی ذره آماده را
 زیر دل هر شب دعايت می کنم، جز مادرم
 ای خدا! هرگز نبخشی هر چه جنس ماده را
 مرگ هم بی تو سراغم را نمی گیرد، ولی
 آرزو دارم ببینی مرگ این دل داده را
 کاش می شد زنده گی را مثل فلمی سر کنیم
 کاش می شد می گرفتی دست یک افتاده را



زنده گی چهره غمناک و لطیفی دارد
 پشت هر گپ، چه گره های ظریفی دارد
 مثلاً چند نفر پشت سرم می گفتند
 که ببین شاعر ما ذهن کثیفی دارد

مثلاً چشم تو مریم چه قدر غمگین است
 به خدا مثل دلم ذات شریفی دارد
 مثلاً بی تو جهان، خانه اشباح شده
 رحم کن عاشق تو قلب ضعیفی دارد
 گاه نامردترین دشمن ما بعد از مرگ
 آرزوی جدل از لاش حریفی دارد
 معذرت خواهم اگر پرت و پلا می گویم
 قافیه تنگ شده ورنه ردیفی دارم



سری را سرنوشت از مادری بیرون نیاورده
 شبیه من، شبیه یک عدد انسان سرخورده
 به من این زنده گی کابوس وحشتناک مریم شد
 چه داد آخر به من این زنده گی، جز قلب افسرده

اگر روزی میایی خانه‌ام، دروازه را بشکن
 مگس‌ها را بین وز- وزکنان بر دَورِ یک مرده
 کسی صد سال بعد از مرگ من هرگز نمی‌فهمد
 که مردی خاطرات عاشقی را با خودش برده
 به این هستی، به این دنیای وحشی دل نسوزانی
 که این اولاد بد رگ، آدمی را سخت آزرده
 جهان یک آدم دیگر به لست عاشقان افزود
 پدر لعنت چرا از ما نپرسیده‌ست؟ گه خورده



شاعر! سپیدی‌یی که به روی شقیقه است
 مال تو نیست، عمر جهان یک دقیقه است
 در عصر سکس و پول و تجارت غزل نگو
 حس می‌کنم خیال تو دیگر عتیقه است

دنيا دو روى سكه مردن و زنده گى ست
 دنيا چه قدر مسخره و بدسليقه است
 دنيا به سفله هاى زمان قدر مى دهد
 فهميده ام كه سفله شدن يك طريقه است
 يك روز بى خبر به اتاقم سرى بزن
 قلبى به روى ميز، كنار وثيقه است



ما جهان را سر يك بوتل كنياك زديم
 آتش از اين دل شوريده به افلاك زديم
 دست داديم، بُريدند؛ مگر خاموشيم
 چون به دندان سگى يك سره مسواك زديم



به مسلمانان ما یک سر مو شک نکنید
 گرچه صد جمله کفری و خطرناک زدیم
 دل ما از غم سرمایه و نان چیر نشد
 درد داریم که بر سینه خود چاک زدیم
 حافظ از صوفی و میخانه و تزویر نوشت
 ما گپ از فلسفه و مردی و تریاک زدیم
 لاله‌هایی که سر راه شما روییدند
 نیست جز ما که پس از مرگ، سر از خاک زدیم



چاقو بزن! بریزان، از سینه آه آدم
 با گریه کم نگردد، جرم و گناه آدم
 گم کرده‌ای خودت را در وسعت بیابان
 افتاده در مسیرت، کفش و کلاه آدم

حوا بهانه بود و ما را فریب دادند
 در این وسط ندیدی، یک اشتباه آدم
 خود را میان مردم، مردانه منفجر کن
 تا باورت بیاید، طرز نگاه آدم
 مریم! به سوی گورم وقتی اشاره کردی
 لطفاً بگو که این است، پایان راه آدم



حرفی میان ما شد و اما به دل نگیر
 این اشتباه کوچک ما را به دل نگیر
 قربان چشم‌های تو من، گریه می‌کنی؟
 اندوه را بریز به دریا، به دل نگیر

اصلاً مرا غرور تو دیوانه کرده است
 دیوانه را بگیر، بگش! یا به دل نگیر
 چیزی مگر تو از دهن کس شنیده‌ای؟
 خیر است، هر رقم شده حالا به دل نگیر
 سر را همان به شانه من هیچ ری نزن
 تف کن به روی مردم دنیا، به دل نگیر
 مریم! تمام درد دلت را به من بده
 غم را همان به عاشق رسوا، به دل نگیر



اگر یک شب خودت را جای این مهتاب بگذاری
 پلنگ زخمیات را در دلِ مرداب بگذاری
 مرا کشتی بسازی، کاغذی، از روی لچ بازی
 پر از سنگم کنی، بعداً میان آب بگذاری

همان همسایه‌ها سیلت کنند انگار چیزی نیست
 دلی را توت‌توت‌توت‌توت کرده در بشقاب بگذاری
 من از پایان دنیا، از تو، از تقدیر می‌ترسم
 که بعد از مرگ من، عکس مرا در قاب بگذاری
 به شرطی حاضرم هرگز جگرخونت نبینم که
 قدم بر روی چشم نوکرت، ارباب! بگذاری
 چه خواهد شد اگر روزی بیایی خانه‌ام، مریم!
 سرت را روی زانویم به وقت خواب بگذاری



یاد کن یاد از این آدم آزرده رفیق
 غم دوری تو را دل به کجا برده رفیق
 فرصتی هست، بگو هر چه دلت می‌خواهد
 نشود، گپ بزنی پشت سرِ مرده رفیق

کار من نیست، اگر سر به درت می‌کوبم
 باد سگ، خاک مرا بر درت آورده رفیق
 (من تو را دوست ندارم)، چه قدر وحشتناک!
 آه! این جمله تو مغز مرا خورده رفیق
 کاش می‌بود، کمی تاب مقابل شدنت
 پیش من هیچ نمانده‌ست دل و گرده رفیق
 فکر کردم که بفهمانمت از خود، ماندم
 پُتکی، لای کتابت گل پژمرده رفیق



آسمان بالای زلفت سایبان انداخته
 آتشی را در دل مردی چنان انداخته؟!
 عشق شاید حس پنهانی‌ست در من، از قدیم
 اندک اندک، کاردی در استخوان انداخته

خواستم، شعری بگویم، از قضا چیزی نشد
 هیبت روی تو ما را از زبان انداخته
 خواب دیدم اسکلپتم را که می‌گفت: آخ
 مشّت مشّت از قوغ دوزخ در دهان انداخته
 می‌گشتم از کاسه چشمّت را اگر دستم رسد
 بی‌پدر! دل را به جنجالِ کلان انداخته
 کاش می‌شد مثل هم بودیم مریم! زنده‌گی،
 تا بجنبی، آدمی را از توان انداخته
 آسمان در سینه‌اش مهتاب را جا داده است
 شاعری را یاد یار مهربان انداخته*

۳۴



15

دل که تصویر تو را ثانیه‌یی یاد آورد
 کوه را نقش زمین کرده به فریاد آورد
 رقص پیغمبر پیری چه تماشا دارد؟
 بوی پیراهن خونین تو را باد آورد

* بوی جوی مولیان آید همی

یاد یار مهربان آید همی

«رودکی»

۳۵



آن که گردن زد و سر را به کف دست گرفت
تا به پیش قدمت هر قدر افتاد، آورد
مثل یک زخم، تۀ خاطرات می ماند
نالهی را که کسی از دل ناشاد آورد
طعم شیرین کبابی که تو را سیر کند
باید از مغزِ سرِ مرده فرهاد آورد
شعر ما را به جز از خاک دلی نام نکن
آن چه عشق تو به این خانه آباد آورد



در تو دو چشم وحشی، یک چهرۀ اناری
در من دلی که پر شد از آه و بی قراری
آیینۀ را به مشتم، طوری زدم که دیگر
در من ترک ترک شد، تصویر مرد جاری



زیر پلی نشستم، تا کس مرا نبیند
 آمد سگی کنارم، پرسید گریه داری؟
 غمگین نباش، مجنون! رسم جهان بدل شد
 لیلی، همان بگوید دیوانه فراری!
 یک شاخه گل برایت سوغات خواهم آورد
 آن هم اگر مردم از دست انتحاری
 مادرکلان پیرم، روزی نصیحتم کرد
 بنویس روی سنگی، این را به یادگاری:
 تقصیر آدمی زاد از سعی باطلش بود
 ورنه خلاصه می شد دنیا به عشق و یاری



زنده گی به بعضی ها رنگ و بوی شب دارد
 انتقام هستی را از یکی طلب دارد
 شرط دوستی، شاید بوسه دادن است افسوس!
 هرکه را که می بینم، نیش زیر لب دارد

پشت این شب تاریک، روز روشن است اما
 آفتاب فردا هم، شام در عقب دارد
 سال‌های بسیاری می‌شود که می‌میرم
 قلب بی‌قرارم ناحق ترب ترب دارد
 وقتی آمدی با خود بوتلی شراب آور
 هر زیارت از خود یک حرمت و ادب دارد
 اشک و ناله‌هایم را اهمیت نده مریم!
 پشت گپ چه می‌گردد، عاشق تو تب دارد



یادش بخیر! خاطر آن کس که داغ داشت
 یک عمر رفته گمشده‌اش را سراغ داشت
 در شهر هر قدم به تو برخورد، مثل من
 شیخی که گرد گشت و به دستش چراغ داشت



جُرم از پرنده نیست، قفس را شکسته است
 تقصیر توست، ای که تنت بوی باغ داشت
 مریم به روی دلچک دیوانه‌ات نخند
 خون دلی‌ست، آن‌چه به روی دماغ داشت
 از شرح زنده‌گی چه بگویم که یک نفر
 در نامه‌یی نوشت به من، رنگ زاغ داشت
 من سال‌هاست مرده‌ام و بر جنازه‌ام
 یک لاش‌خوار پیر، فقط قاغ قاغ داشت



گفتی جهان شبیه تو احمق نداشته
 احمق که هیچ‌گاه سرت حق نداشته
 دردی که ذره‌ذره مرا خورد، تا به حال
 در خاطرش، زمین معلق نداشته



از ما به نزد دوست سلامی ببر، بگو
 دنیا به جز کثافتِ خندق نداشته
 دیوانه‌ها مظاهره کردند، باز هم
 بازار قلب غم‌زده رونق نداشته
 بنویس پای عکس رفیقت، درشت‌تر
 مردی که زنده‌گیِ موفق نداشته
 خود را به سنگ و چوب زدیم از قضا جهان
 پاسخ برای مسأله، مطلق نداشته
 برسنگ گور عاشق خود بند بسته کن
 مریم! به این زیارتِ بیرق نداشته

۴۴



۴۵



20

قیامت می‌شود روزی که از من رو بگردانی
 جهان را بر سرم با یک خم ابرو بگردانی
 به نفرینم گرفتارت کنم آخر چرا نامرد؟
 برای قتل یارت، در بغل چاقو بگردانی

مگر در چشم‌هایت راز دنیا را نشان دادند
 که هر شب خانقاهی را پر از «یاهو» بگردانی
 مرا آتش زدی، خیر است اما می‌شود، گاهی
 کبابم را از این پهلوی به آن پهلوی بگردانی
 امیدی باطلی دارم، پس از من دستمال را
 ببندی مثل تعویذی و در بازو بگردانی
 به دستت، ناگهان کرمی نجسپد، پس مواظب باش
 اگر روزی کفن را از رخم، یک‌سو بگردانی



بگذر از من که دلی خسته و پر غم دارم
 درد ارثی‌ست که از حضرت آدم دارم
 جان من جور و تیار است چرا مشکوکی؟
 به دعای تو دو تا دیده پُر نم دارم

حرف تنها به سر چهره گلگون تو نیست
 گله از بخت پدر لعنت خود هم دارم
 هر فروشنده تریاک به من می‌گوید
 اگر از زنده‌گیات سیر شدی؟ سم دارم
 چه کنم؟ دست خودم نیست، به قول معروف
 در بغل شیشه ناموس دو عالم دارم
 مثلاً روزی اگر بر جسمم شک کردی
 روی بازوی چپم، تاپه مریم دارم



مهتاب مثل مردی، خوابید روی دریا
 یک زن شبیه سایه، در روبه‌روی دریا
 یک سایه، نی که شاید، زن خاطرات خود را
 پیچید لای کاغذ، انداخت سوی دریا

عطری که ناگهانی، از جسم سایه برخاست
 انگار، باد وحشی آورد بوی دریا
 امواج در حقیقت، بَغضِ دلِ زنی بود
 آواز داده بودش، آن را گلوی دریا
 مهتاب پشت ابری، گم گشت بعد انزال
 تاریک شد محیطی، در تابلوی دریا
 در دورها صدای اندوهناک یک زن
 گاهی شنیده می‌شد، با های‌وهوی دریا
 جز خاک تیره آدم، خوشبختی‌اش چه باشد؟
 ماهی به دل چه دارد، جز آرزوی دریا

۵۰



23

بعدِ ما هم روز است و روزگاری، می‌رسد
 آه! هر جنبه را پایانِ کاری می‌رسد
 بعدِ ما هر جا که دیدی گور متروکی، بگن
 عاقبت دستت به قلب بی‌قراری می‌رسد

۵۱



ما بهشت و حور و غلمان را به دور انداختیم
 گور بابایش به هر سرمایه‌داری می‌رسد
 اندکی رنگ از تو می‌خواهم که نقاشی کنم
 یک غروب ساده که قایق‌سواری می‌رسد
 کوچه را زنبورها وز- وز کنان پر کرده اند
 از کجا بوی گریبانِ نگاری می‌رسد؟
 دست بردامن شدن‌ها، نیست تقصیرم، رفیق!
 هر کجا آینه است، آن‌جا غباری می‌رسد
 در قمار زنده‌گی، سکس و سیاست مال تو
 سهم این مرد روانی، انتحاری می‌رسد



آینه همان پیش رخت، رنگ بینداز
 بر صورت وحشت زده‌ات چنگ بینداز
 تا باورت آید، دل تنگِ بنی آدم
 یک بار نگاهی به تن سنگ بینداز

یا ماچه سگی را بدوان، کوچه به کوچه
 هر جا که نری بود، پیر جنگ بینداز
 اندوه مرا دور سرت، خوب بچرخان
 پرتش کن و در دره سالنگ بینداز
 هر روز، من و حادثه گندم و شیطان
 تف بر رخ این آدم بی ننگ بینداز
 ترسم که خرابی نکند تسمه چرمی
 بر گرد گلویت، گرهی تنگ بینداز



شب به رسم عادتش در چشم‌های خواب شد
 ماه می‌تابید و آمد قطره قطره آب شد
 دست‌هایم را به محض رفتنت، آتش زدم
 چهره‌ات برگشت روی شعله‌هایش قاب شد

شهر هو می‌زد که عطرت را شمالک پخش کرد
 روی سیم برق، زاغی ناگهان بی‌تاب شد
 کوه بودم، حیف! دوری نقطه پایان نداشت
 عاقبت کوهی، فُسیلِ شانه‌اش محراب شد
 باز روزی، چشم‌هایت داستان دیگری‌ست
 نوش‌دارویی، دلیل مرگ این سهراب شد
 مرد و زن، پیر و جوان روی خیابان ریختند
 عشوه‌ات روزی که در یک روزنامه چاپ شد



هرچه کردم هیچ شد، چون خاطرت با ما نبود
 چشم مستت، نشه‌اش در بوتلِ ودکا نبود
 پیش تو و من همانند هرچه کردم: زنده‌گی
 حرف مفت مولوی از عالم بالا نبود*

* ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
 ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
 «مولوی»

سر به گورستان متروکی زدم، در نیمه شب
 جز غباری، روی سنگ قبر آدم‌ها نبود
 دست را بالای ابرو سایبانک ساختیم
 آه! این اندوه آدم، آخرش پیدا نبود
 در کتابی خوانده بودم، روزگاری، در قدیم
 خاطراتی را که از یک مردک دیوانه بود
 ترس ما از مردن و روز حسابی، هیچ نیست
 کاش می‌مردیم و عقل کاذبی ما را نبود

۵۸



شبی که ماه در اندیشه تو جان می‌داد
 نگاه مضطربت مرده را تکان می‌داد
 به روی دامن سبزت پرندeh یی افتاد
 برای این که تنت بوی آسمان می‌داد

۵۹



من و تو روی برنده، نگاه می‌کردیم
 گدای پیر به سگ‌های کوچه نان می‌داد
 چه آرزوی بزرگی، که کاش آینه
 درون مردم نامرد را نشان می‌داد
 شکایت از چه کنم هر کسی رفاقت کرد
 دروغ مسخره‌یی را به خوردمان می‌داد
 اگر به خانه من آمدی، شراب بیار*
 خلاف طعم لتی که پدرکلان می‌داد



* اگر به خانه من آمدی
 برای من ای مهربان
 چراغ بیاور
 «فروغ فرخزاد»

یک جوی آب باران، در پشت کوچه دند است
 آلوچه‌های پخته از دست‌مان بلند است
 پیش از تو هم کسانی از این سرک گذشتند
 لطفاً بایست مریم! پایان جاده بند است



کلکین کوچکی را در آسمان بنا کن
چیزی که آدم انباشت، یک عصر بوی گند است
هرکس به وزن مغزش ما را نصیحتی کرد
آسایش دو گیتی تفسیر یک چرند است*
در بیت‌های شعری دنبال من نگردي
چون جای شوربختان دل‌های مستمند است
نبض زمانه را کس جز ما نمی‌شناسد
یک شب بهای سکست، لطفاً بگو که چند است؟



* آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا
«حافظ»

از گپ که بگذریم سرم چون کدو شده
یک مار در دهان بزرگم فرو شده
از گپ که بگذریم دلم قاش‌قاش شده
چیزی شبیه پاره‌یی از لبلبو شده



گیرم کسی کنار سرک منفجر شود
هرگز نترس، کار جهان زیر و رو شده
مریم! برای دیدن من ذره بین بگیر
این جسم عاشقی ست که یک تار مو شده
می ترسد از تمام زنانِ قبیله اش
مردی که با حقیقت خود روبه رو شده
شاید برای این که به خاطر بیاوری
یک عکس، عکس کهنه من تابو شده

۶۴



30

تو را از آب می گیرم تو را از بین ماهی ها
اگر این گریه بگذارد، اگر این بی پناهی ها
به حال مرد نابینا چه گونه سود خواهد داشت؟
چراغ کوچکی روشن بسازد، در سیاهی ها

۶۵



نترس از گم شدن مریم، سراغم آمدی هرگاه
 تنم را توته توته می گذارم، بر دو راهی ها
 بنازم دست نقاشی، که بر رگم پشیمانی
 دل خونین آدم را کشیده بر صراحی ها
 خطر پشت خطر یک سو، سر طاس و سفر یک سو
 من و این فصل تابستان، من و این بی کلاهی ها
 اگر دیدی به خاک افتادن گل های سوری را
 به یاد آور، خزان در ذات خود دارد تباهی ها

۶۶



زنده گی سایه سروی ست که بر آب روان افتاده
 گرچه دیگر دل انسان غریب از هیجان افتاده
 آن چه قلب من و دنیای مرا مثل خودم می فهمد
 عینک قصه نویسی ست که پهلوی رُمان افتاده

۶۷



ترسم آن است که دیدار من و تو به قیامت بکشد
 قلب یک مرده از این فکر، دوباره به تکان افتاده
 خانه تاریک و غم انباشته از ناله «احمد ظاهر»
 ماه از پنجره داخل شده و بر پلکان افتاده
 کاش حافظ! تو سر از گور برآری و تماشا بکنی
 که دهان و دل ما از نفسِ مشک فشان افتاده*
 ناگهان نزد تو روزی زن همسایه بیاید که بدو
 پشت دروازه تان، مرده یک مرد جوان افتاده



* نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
 عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
 «حافظ»

ترسم که از این رابطه، یک بار دلت بد شده باشد
 یک مزرعه تریاک تو، در رگِ رگ من گد شده باشد
 از مردم این قریه گرفتم پی آرامش خود را
 گفتند که گهواره ام، آغوش تو شاید شده باشد



لبخند قشنگی، سر داری ببرد صاحب آن را
 منصور جدیدی اگر این مرتبه مرتد شده باشد
 آن قدر برایم نفس دوست مکدر شده، ترسم
 آینه در ایضاح دل و چهره، مردد شده باشد
 بگذار مرا طعمه سگ‌ها بشوم، رفتنت اکنون
 مانند قطاریست که از روی سرم رد شده باشد
 حالا که به گل یا به گلوله بزنی، من چه بگویم
 یک لوحه سنگی، سپر صاحب مرقد شده باشد



از گورها بگیرد اینک سراغ ما را
 ما مرده ایم و دنیا دانسته ماجرا را
 دیروز، عینکم را دادم به پیرمردی
 تا خوب‌تر ببیند، در برف نقش پا را

شهری ست تا گلویش ایمان و انتحاری
 کس خوش ندارد آن جا انسان بی خدا را
 تنها درخت خشکی در کوچه قد برافراشت
 تا حرمتی گذارد، این مجلس عزا را
 هر چند مرده گانیم اما رسانه داریم
 از رادیو شنیدیم اخبار زنده ها را
 گاهی به دیدن ما گنجشک ها می آیند
 لطفاً خبر نسازید از مسأله، ملا را*



پلک بر هم بگذاریم و زمستان برسد
 کی به معشوقه رسیده ست که جُبران برسد
 برگ خشکی که از این شاخ فرو می ریزد
 می رود تا غم پاییز به پایان برسد

* ملا غیر مشدد خوانده شده است



بین سرمایه و اسلام و سیاست کردن
 سهم ما کاشکی آرامش وجدان برسد
 گرگ‌ها زوزه‌کنان سر به بیابان بنهند
 ناگهان بوی تو از سمت بیابان برسد
 سده‌ها شد به حماقت، دل خود خوش کردیم
 به فمازی که در این بادیه، باران برسد
 پلک بر هم بگذاریم و فقط پیر شویم
 اندکی بعد، اجل با لب خندان برسد



یک زوزة وحشتناک از حنجره آورده
 گرگ است ولی خود را شکلِ بره آورده
 بوسیدن معشوقه جرمیست که هر دفعه
 از مقعدمان قانون، توسِ قره آورده

من مرده ام و روح چشمانِ سیاهِ تو
پیوسته مرا بیرون از مقبره آورده
بوییت به دماغم خورد انگار شمالک‌ها
عطر گل وحشی را از پنجره آورده
با مشت بزن، بشکن تصویر مرا مریم
شکلی که در آئینه، این مسخره آورده
خیلی متفاوت نیست احساس «هدایت» وار
این تجربه ما را هم سرّ پره آورده

